

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از پاچیان تا مرصاد

خاطرات حاج مصطفی شعبانی رزمنده دفاع مقدس

به کوشش:

مصطفی شعبانی

حمید صادقی

- : سرشناسه
- : عنوان و نام پدیدآور
- : مشخصات نشر
- : مشخصات ظاهری
- : شابک
- : وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- : موضوع
- : شناسه افزوده
- : شناسه افزوده
- : رده بندی کنگره
- : رده بندی دیویی
- : شماره کتابشناسی ملی
- : اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

تقديم به
شهادت و جانبازان دفاع مقدس

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

با سلام و احترام به روح بلند بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران امام خمینی (ره) و
سلام و درود بر رهبر معظم انقلاب امام خامنه‌ای (مد ظله العالی) و سلام و درود بر
آرواح شهیدان از صدر اسلام مخصوصاً شهیده مظلومه فاطمه زهرا(س) و شهیدان
انقلاب اسلامی و دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم به خصوص شهید عزیز سردار ملی
سردار مقاومت اسلامی، محبوب قلب های مردم، سردار سلیمانی روحی نه الفدا؛
ایشان فرمودند شرط شهادت شهید بودن است. آیا شهدای ما این طور بودند؟ و من
یتق الله يجعل له مخرجاً (قرآن کریم سوره طلاق). حقیر خود را لایق صحبت کردن از

شهیدان نمی‌دانستم. ولی فکر کردم خداوند فرصتی داده تا با انتشار خاطرات و یادی از شهدا عمل صالحی در پرونده قضایی قیامت ثبت شود. در این فرصت از شهیدان مهدی زین الدین فرمانده لشکر ۲۲ علی بن ابیطالب (ع) در عملیات خیبر، همچنین شهیدان یدالله سینجلی و مصطفی ابراهیمی دویار و دلدادۀ به هم در جزیره جنوبی مجنون، شهید بهلولبندی، شهید تاج الدین بیگی، جانباز عزیز روحانی آشوری، شهید عباس اشکانیان، آیت الله طاهای مقدسی، شهید محمد علی مرزاده، شهید مرتضی محمدی، شهید رضوی و شهید مجید سروش یاد می‌کنیم.

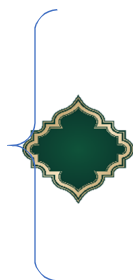
همچنین از همه عزیزانی که بنده را در تهیه و تألیف این کتاب یاری رساندند به ویژه آقایان حاج رضا اسماعیلی، مهندس حسینی، حاج اکبر امینی، مهدی سروش، صادق صفرزاده و رضا بهرام بیگی صمیمانه تشکر می‌نمایم.

مصطفی شعبانی

دی ماه ۱۴۰۳

فهرست مطالب

فصل اول	
قبل از انقلاب.....	۸
فصل دوم	
آغاز جنگ	۲۴
فصل سوم	
حصر آبادان و طریق القدس	۵۲
فصل چهارم	
خیبر	۷۰
فصل پنجم	
از اسامه تا کربلای پنجم	۹۲
فصل ششم	
مرصاد در کرمانشاه	۱۲۱



فصل اول

قبل از انقلاب



ورود به دنیای نظامی

آخرین روزهای زیبای خرداد ماه سال ۱۳۵۶ از دانشسرای راهنمایی شهری فارغ التحصیل شدم. دهمین روز از مهرماه همان سال قرار بود مصوبه .. در این فارغ التحصیلان دو ماه آموزش نظامی در سراب دیده و به عنوان سپاه باشی در روستاها مشغول معلمی شوند. ولی به دلیل های نامعلوم تمامی دانشجویان مستعد و با هوش قبولی خرداد ۵۶ را به خدمت نظام فرا خواندند. من هم به اجبار در مهرماه به پادگان ۱۰ کادر تهران رفتم. البته همه دوستان و همشهری های محلاتی هم بودند. دوماه در این پادگان سخت ترین آموزش های نظامی را گذراندم. طی این مدت بارها طی نامه هایی به وزیر وقت آموزش و پرورش خانم فرج روی پارسا درخواست خود را برای شغل معلمی مطرح کردیم ولی بی فایده بود. بعد از آموزش طرح تقسیم آمد، هر کدام از بچه ها به یک سمتی از لشکرهای نیروی زمینی ارتش تقسیم شدند من هم به پادگان جمشیدیه و از آنجا به گردان ۷۱۰ پاسدار مامور به پایگاه یکم شکاری مهرآباد فرستاده شدم. در آنجا آموزش تخصصی گذا. پیاده را دیدیم و بعد از



چند ماه به درجه گروهبان سوومی ملبس شدم. حین آموزش و نگهبانی تعدادی از سربازان را جهت کسب سواد آموزش می دادم. حدود ۴۰ نفر که به این خاطر در صبحگاه پادگان جمشیدیه توسط فرمانده پادگان طی مراسمی یک ربع پهلوی طلا به بنده دادند. و در پایگاه ما مأمور حفاظت از باند هواپیماها و شیلترها و سایت موشکی هاگ در لایه خارجی حفاظت بودیم. لایه اولیه توسط سربازان نیروی هوایی و سگ های تربیت شده انجام می شد.

حکومت نظامی

کم کم بعد از درجه دار شدن در بیرون پادگان خانه ای در میدان فلاح (بوثر) اجاره کردم و شبهایی که نگهبان نبودم بیرون پادگان در میان مردم بودم. با شروع موج انقلاب، صدای اعتراض و تظاهرات های مختلف در شهر تهران و دیگر شهرها شنیده می شد و جنبش و انقلابی در حال ظهور بود. کار تهران به حکومت نظامی کشید و از نیروهای ارتش برای سرکوب و کنترل تظاهرات استفاده می گردید. ما هم خیلی محرمانه و بدون لباس فرم در این راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت می کردیم.



بیت آیت‌الله طالقانی

مدتی بعد، به وسیله دوستان تهرانی خود با بیت مرحوم آیت‌الله طالقانی (ره) آشنا و هر روز بعد از ظهر که در پادگان نبودم به منزل ایشان در پیچ شمیران خیابان تنگابن می‌رفتم و از سخنرانیهای ایشان پیرامون اسلام و انقلاب اسلامی استفاده می‌کردم. یادم هست یکی از این شبها بعد از سخنرانی خدمت ایشان به اتفاق دوستان دیگر رسیدیم. ایشان پرسیدند اهل کجا هستید که من گفتم اهل شهرستان محلات هستیم! ایشان اشاره‌ای به یک مرد مسن کرد و گفت ایشان هم شهری شماست و این ارتباط ادامه داشت و من از داخل پادگان، رفت و آمد مقامات یا هواپیماهای نظامی برای ایشان اطلاعاتی می‌بردم.

سرکوب مشهدی‌ها

یک روز اتفاق جالبی افتاد! من مشغول بازرسی از پست‌های نگهبانی نیروهای خود بودم که مشاهده کردم تعداد زیادی آدم‌هایی با لباس شخصی در حال سوار شدن به هواپیمای بوئینگ نظامی هستند. با تعجب جلو رفتم و سوال کردم که شما کجا می‌روید؟ یکی از آنها گفت ما نیروهای گارد شاهنشاهی



هستیم و برای سرکوب مردم مشهد عازم هستیم با لباس شخصی خودی به داخل گروهان آمدم. لباس عوض کردم از زیر سیم های خاردار سمت جاده قدیم کرج کارخانه شیرپاستوریزه بیرون آمدم و خود را به بیت آقای طالقانی رساندم و خبر را دادم و ایشان هم موضوع را به اطلاع مسئولین انقلاب در مشهد رساندند.

فرار شاه^۱

طرح دیگری نیز در رابطه با بیت ایشان مطرح شد مبنی به خلع سلاح گردان خودمان از جاده قدیم که پس از تحلیل و تماس با دفتر امام خمینی (ره) مسئله را منتفی نمودند و اجازه کار داده نشد. طرح دیگری برای سرنگونی هواپیمای شاه، هنگام فرار از ایران بین ما ۴ نفر از افراد گروهان یکم بررسی شد و در روز خروج شاهین که همیشه در محل مخصوص خود آماده بود و من از بیرون و از داخل پادگان متوجه فرار شاه شده بودم. آنروز در انتهای باند پرواز مشغول پاسداری و سرکشی از پست ها بودیم و قرار بود که این کار را به کمک ۳ نفر دیگر

^۱ ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷.



از درجه داران وظیفه که رفیق خردم بودند، انجام دهیم. وقتی آماده شدیم برای هدف قرار دادن هواپیما نمی دانم چطور شد که ترسیدیم یا خواست خداوند بود، هواپیمای شاهین از انتهای باند اوج گرفت و با دوزخ روی شهر تهران مجدد روی باند آمد. این کار دو بار تکرار شد. مأموران حفاظت شاه احتمال سوء قصد به هواپیما را داده بودند، اگر ما اقدامی کرده بودیم، فقط هواپیما خالی ساقط می شد. خلاصه برای بار سوم هواپیما با شاه و خانواده از انتهای باند پرواز کرد و ما خدا را شکر کردیم که به طرف هواپیما تیراندازی نکردیم.

فرار از پادگان

خلاصه ما در فکر فرار از پادگان به فرمان امام (ره) بودیم، ولی به توصیه بچه‌های دفتر آقای طالقانی رابطه ما با قسمتی از بدنه ارتش و کمک به مردم جهت پیروزی انقلاب اسلامی، باعث شد که ما یعنی من و چهار نفر دیگر از بچه‌های هم فکر خردم به نام‌های آقای ابوالفضل همایون والا - بچه تهران - قاسم فرهد بچه قزوین - عباس علیخانی بچه تهران و محسن قدیمی بچه نهاوند



در یادگان ماندیم. ولی رکن ۲ گردان استوار رضایی در جمع گردان به درز اطلاعات از یادگان اشاره و اذعان نمود که این افراد به زودی شناسایی و تحویل دادگاه جنگ می‌شوند. موضوع را با بیت آقای طالقانی در میان گذاشتیم و ایشان گفتند هر چه سریعتر یادگان را ترک کنید. علت دیگر فرارمان این بود که مقرر شده بود از شبهای آینده، نیروهای استراحتی سرباز و درجه‌دار و افسر برای کمک در حکومت نظامی تهران و سرکوب تظاهرات اعزام شوند که ما بلافاصله از طریق جاده قدیم و عبور از محل مخصوص که سیم خاردارها را آماده کرده بودیم از یادگان بیرون زدیم.

آوارگی در تهران

خانه من در میدان فلاح امنیت نداشت، چرا که صاحب خانه که زن مسنی بود به همراه پسرانش، مرتب در تظاهرات به پشتیبانی از شاپور بختیار^۱ شرکت می‌کردند. خدا خیر دهد به ابوالفضل! ماشین پدرش پژو ۴۰۵ را آورد و ائانه من که کل آن، به اندازه یک صندوق عقب بیشتر نبود را بار ماشین کردیم و به

^۱ نخست وزیر ایران در دوره پهلوی از ۱۶ دی تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۲.



خیابان مولوی روبروی مسجد خندق آباد، کارگاه چوب بری و میل سازی که هم مغازه و نمایشگاه بود منتقل کردیم. زندگی سختی در انتظارم بود. از پادگان فرار کرده بودم و طبق قانون فرار از جنگ حکم اعدام داشت. روی رفتن به محلات را هم نداشتم ممکن بود اطلاعات مرا به ساواک و اداره اطلاعات و امنیت شهرستان داده بودند و به محض ورود دستگیر می شدم. خانه دایی و عمو هم همین حال را داشت. لذا شبها را در آن خانه تیمی در سرما و فقط به وسیله یک هیتر برقی و گلیمی که زیرانداز بود و مختصر پتو و لحاف در آن کارگاه سر میگردیدیم.

دانشگاه تهران

صبح هنگام اذان از محل مخفیگاه خارج و در مسیر خندق آباد نماز خوانده و یک راست به دانشگاه تهران می رفتیم. آنجا احساس امنیت و آسایش داشتیم. در کنار مردم در جلسه های سخنرانی، از جمله سخنرانی آیت اله مطهری در سائن دانشکده علوم انسانی شرکت می کردیم. در بحث های ایدئولوژیکی گروه ها از جمله مجاهدین خلق، چریکهای فدایی



اقلیت، اکثریت، توده‌ای‌ها هم حضور داشتیم. آن روزها پایگاه من در دانشگاه تهران و همه بچه مسلمانان از هر گروه و سلیقه‌ای فقط مسجد دانشگاه تهران بود. در دانشگاه با کمک مردم غذا شامل نان و تخم مرغ پخته به اندازه کافی وجود داشت، یعنی از صبح تا غروب ما مشکل غذایی نداشتیم و بی‌ریا کمک رسانی مردمی انجام می‌شد. ولی شب هنگام که می‌بایست به خانه تیمی برگردیم واقعا سخت بود. یکی از شبها مقداری بادمجان که از مغازه‌ای بیرون گذاشته بودند پیدا کردیم و داخل خانه سرخ کردیم. از مغازه لبنیاتی پایین خانه، تقاضای کشک کردیم، او وقتی قیافه ما را دید کشک را مجانی به ما داد و آن شب کشک و بادمجان خوردیم. بعضی شبها هم مادر علی‌خانی و ابوالفضل که تهرانی بودند غذایی برای ما می‌آوردند. کار ما شرکت در راهپیمایی و تظاهرات خیابانی علیه حکومت شاه و حضور در بیت امام در خیابان مدرسه رفاه و دانشگاه تهران و خیابان‌های اطراف بود.

تظاهرات



یکی از این روزها بعد از ظهر گروه زیادی از مردم شروع به تظاهرات و راهپیمایی به سمت میدان انقلاب کردند که با تیراندازی شدید که از روی پشت بام ستاد ژاندارمری مستقر در خیابان کاخ بود مواجه و تعداد زیادی از مردم در آنجا شهید شدند. یادم هست مغز یکی از شهدا را روی تکه ای پلاستیک گذاشته و با شعارهای تندی به سمت دانشگاه حرکت کردیم، شعار می دادیم: رهبران رهبران! ما را مسلح کنید. غروب همان روز در میدان انقلاب مردم ماشین فرمانده ژاندارمری را شناسایی و حفاظت او را خلع سلاح و مورد ضرب و جرح فراوان قرار داده و با تنی زخمی و نیمه جان به داخل دانشگاه آوردند. یکی از روحانیون مستقر در مسجد دانشگاه روی دوشی مردم رفت و فریاد زد که او را نکشید، چرا که این بهانه ای می شود که گارد به دانشگاه حمله و همه روحانیون و نیروهای انقلابی را که در مسجد دانشگاه تحصن کرده اند به شهادت برسانند. با حرف ایشان مردم او را رها و به بیمارستان منتقل گردید.

پدر در تهران



خلاصه وضع به همین منوال سپری شد. یکی از این روزها پدر مرحومم از محلات برای جویای احوال به تهران آمده بود و در گاراژ ایران مشهد مولوی منتظر او بودم که ناخداگاه به خود آمدم که ممکن است او را تعقیب مراقبت کرده باشند. پشت ماشین من مخفی شدم و وقتی مطمئن شدم کسی او را تعقیب نمی کند با او وارد کارگاه شدیم. وقتی زندگی محقر و فلاکت بار مرا دید زد زیر گریه و اشک از همه رویش سرازیر شد. روی زمین نشست و از من خواست که دیگر بس است با من به محلات بیا. برای او توضیح دادم که پدر در این شرایط محلات آمدن صلاح نیست، شهر کوچک است و به زودی شناسایی و دستگیر می شوم و به هر ترتیبی بود او را راضی و روانه محلات کردم.

بیست و یکم بهمن ماه

روز ۲۱ بهمن ماه فرا رسید، عصر آن روز من در مقابل درب دانشگاه تهران در پیاده رو به کمک مردم دیگر مشغول ساختن گکتل مولوتف شدیم. بنزین، پودر صابون، شیشه های خالی نوشابه و غیره پر می شدند و داخل سبد دستگیره، کیسه و گونی قرار می گرفتند. آن روز حکومت نظامی اعلام کرده بود که از



ساعت ۴ بعد از ظهر هر کسی در خیابان باشد مورد هدف قرار گیرد. ظاهراً ، طرح کودتا و برخورد شدید نظامی با امام و رهبران انقلاب را کشیده بودند. مینی بوسی که روی سقف آن بلندگویی نصب شده بود گفت مردم به دستور آقای خمینی هیچ کس خیابان ها را ترک نکند، به خانه هایتان نروید. این یک توطئه حساب شده است. مردم هم همین کار را کردند. خیابان انقلاب سرتاسر از موانع گشتیک، گونی خاک و آهن قراضه پر شد. من و ابوالفضل با هم تصمیم گرفتیم که به کمک مردم شب را در دانشگاه تهران پاسداری بدهیم. رفیق های قبلی همگی از ما جدا شده بودند و فقط من و ابوالفضل با هم بودیم. سبکی پر از شیشه های کوکتل را برداشتیم و به داخل دانشگاه تهران رفتیم سمت خیابان سمیه روی ایوان ساختمان مشرف به خیابان سمیه پاسداری می کردیم.

نیمه های شب صدای شنی های تانکی نظرم را جلب کرد. تانک بدون هیچ گونه درگیری از سمت میدان فردوسی آمد و از جلوی دانشگاه عبور کرد و هیچ اقدام نظامی هم نکرد. کسی هم برای آن کوکتل پرت نکرد. با ابوالفضل در دل